

الحضرة
م
نبيور



بسم الله الرحمن الرحيم

نیارده که مالک او پی برد	بسم که کی فکر خرف
که نیست و بیکان ند	همی از عقل نکریت
زیر در دیت و راست	چیزی که سر از دیت
سوی آن کی ملل و ناز	بزرگ که سر از دیت
شمرده بود عیش از عقل و دین	بختی که بی هم کوش
نهان گشت نگار از جمال	صیری که در ز نایل
اگر حق تو گریست پر	همی میخاک در بخت
آخوانها بسته خون نهان	کری تا خون حسان نهان

بساط زمین بساط ملک	برابر از آدمی ملک
خاک و خرد او درین غایت	نیمه این یکجا نیست
بود ظاهر و باطن هر چه	هم از آتش طلسم است
مهر و منتان غایت بود	که بی انتهایت بود
بهر کار و زبانی بخشد کار	هم آموز کار و هم آموز کار
طاهر و نیکو و خوش	نفسه در هر دو طاهر است
در خلق عین شاد و از و	جهان را بساط او داد و از و
شد خوا و پیش مردم عزیز	غیر نشاند در جهان عزیز
حق عشق او در خم و در دهو	در حبه بر در دهو و فی خرد
کل در مسجد بهم ساخته	چلیبا و بحر آب و پخته
نمودن خیرت مناجات	منفی سازن ابا بیان
دل از این بحر آب است	در بر روی قیال می است

بر حمت تو می بجان کجا	بغده بدن می خشت کجاست
و لطیف نیکو کرد باز	و نیکان غنی بدن می نیاید
باطش امید سیاه سفید	وز نیت ابلیس هم ناپید
لند عاصیان از بصیان	که رحمت فرستد بالابر پر
بود لطیف عاشق پیغمبر	با امید غفوش شمعها هست
رقم زد چنان حج عدل	که بر خورشید شمعها نیست
بهاستحائش آتش آسمان	نه جامه شود و حایلش نیاید
نی بدن بر خطا و صواب	غنی چراغ بری از قضا
ز اولد کس نی از کس بود	ز بال او پادشاهان مقدس بود
چو امپری پرش برانیت	ز کینه کمالش کس از نیست
فراسم نیاید که در هم شود	زیاده بکند و یزد تا کم شود
شد ملک از کس مستقل	که در آفتابش توان ادب

شد جو این سپاس است

کارنده حرف بیم

تخانیه کار بالا است

بیاد پیش تنگ

لش نقشا کلک و پر کار

بسیر خلک باز قرار

مروسی تاش کجا

خواب هر چه نمی بود نیست

بود لافش اگر چه بسی

منجم که از خود در خبر

زمان گذشته رود خیال

نکد چرخ می نیست

مست کار کن نه مست

رقم سبج لوح سیاه

طلال و چشیدار

بر آرد هر روز و بالا کند

سمه بی بدل عیب تدار

وقوفش در خشتی بی قصور

کند سوی مرکب نو عی کجا

نمودی کز شرف نیست

جراویش نال و لیکن کس

چنان اندوختی شمی و تمه

چه اندکس آینه در خیال

که صد گونه در خیم نیست

چون در آتش نار و دود

سوزید کیمیای بدکار

دسته بود او ستاندم

از دهنش سوزی راه جو

منعی از آن آهین نوا

نواهی که در مغر جوش آورد

تضرع بر آوردن کاه فریاد رس

و تمنای آن منع جود و ظلم

الهی در طاعتی باز کن

مرا به بختی بختی

به خلعت دل از آب کلم

دلی که باید تسلی تو

که در دهنی چهرت

شتر بود اینک زمر خار

برند خراونی ستاندم

کرتزه نماید بر راه جو

دل در دهن مراده دوا

یک تغمه در دهنش آورد

نخل و کرم محرم راز کن

که چشم چال اسباب

کن از نور اسلام روشن دلم

زبانی که خواهد منی ز تو

ز شد شهادت مرا کام ده
 ز روضه سار کن چاره ام
 بکن شمع در عبادت دراز
 بکن خنده در صف ظالمین
 بر دوزخ طعنه جویم به بند
 بشنم ز غم برم بسوی
 بسنگ کعبه ام و قرآن
 بمر مرگم زویم ز دل
 امانم ده از ترس و شرم
 منم مهر لعلیان در دلم
 سنگ نفس را عجز دار و ترند
 نظر سوی شاهدند ازیم
 وزان جان فدا دهم بام
 بمر کرد عصیان بخیار ام
 دشمنی از سجده نوبت نماز
 درخت مرا بکنان چین
 در دوزخ بر اویم به بند
 در ان معصیت ام را بشو
 وزان بله طاعت کنم بان
 که باشی تا راضی منم بحال
 منم خانه دین و عقلم بر سر
 باش پستی مکن با بلم
 زنجیر لطفش منم بند
 مسا که شیطان به بازیم

مران نامر از نام ر قهر	منه در نام نام بان لقمه مهر
پیرا نکته خوش با نیم ده	رطب و شیرین با نیم ده
بو لغش دیو م درون و	پایم تو بی ای و درون
منان آن پر حرم جون	چون میرش کن با تون
در اول آن درایم مدار	که خضر م کنی شرمسار
مرانورده که چه نام جزا	ر من معصیت تو جزا
کرار در خرم ر چنیت	بخت شود پیر درون
بویزه خانه دارم موس	که سخا نه سخا تو باشی بس
زیاد م مرادی دهم	بده دادم ای داد همه
پروانم از خلق مشور	ریکا نه و است سادور
جدار بار بختیان مرا	که نمی شناسم ایشان مرا
مرا دین و کن منی غنی	چو مهرم بده در دوسو و

چه بسیار ز بر دوشم
 ز او شکرت ز بایم بخش
 مرا چشم دای که دارم غریز
 میفکن چسب در دل من گریز
 محبت را جویم و غشی
 به چشم ز آب چشم نوید
 بکن چشم ز دانه اشک
 با سحر کاه کن اگر هم
 مده احتیاجم بهر نا
 مهر بر زبان می توان مرا
 نکردی حجت کشیدن منم
 بنان حرام میلا لای نم

کز آن شکرت شیرین بزم
 بی آن بنم بایم بخش
 ز بد دیدم دیده بر دوزخ
 میندازد در کاسه من گریز
 محبت شعله ای که غضب
 در آن بر کن کش زار مید
 که منع شوم ز آن نایه در
 که خاشاک عصیان دارم
 دلیلم مکن در بر خیز
 مکن بر بار زبونان مرا
 منته خلق بر کرد غم
 که بدزدن از این حرام

بیا بیا چو قناعت مرا
عجایب نان شام بد
بهرم بهر بهر بار
مکن بند خویشم بهر کام
نماند بهر پیش کس
تبی از کین طبع سیم
تسنانین در دشت رخسار
چو شامی می سلفید
مرا جرمن بگردن منه
چو عیان را از دست
مرا بخت اینچو کوی
بگردن کار من شستر

توانگر کین طبع مرا
طعام ز خال سکام بد
وزین منت مراد و دار
دو جانبد کی چون کین غلام
تیمار تو می توان کرد و بس
که در بنو دین کین گلام
تسنان خود تا سرم رسد
سفیدی روی تو دارم بهر
در آینه توفیق کردن بد
تقدیر تو کرداهم مست
خران مرغی زان دست
اگر مست آن کین شستر

بهر گنج مهر پیش کش
نقوشی که در لوح و در رخسارش
گشایم خوش و بشویش دل
که کار معجز کرد کار تو
ز راه معرفت بروم مهر
که اودی سلیم ز زین خیر
زوم در پیش مرست جامش
وراند که از من جی جی
نمی مصطفی اشفاست که می
منفی برب آب و مرود

خطی رقم که در پیش کش
خودش نقش کردی خود در پیش
که ز یاد آنم نباشم جمل
نمایم این این را تو
بچای طبعیت بروم مهر
که رانده در آن قیر خیر
نیایم اگر پای هم پیش
نمایم که در نهان صواب
دستی عز رسانی که تو هم
نمودی باشد از مهر دور

که من هم تو هم زبانی کنم
زلفت بی و رفتنی کنم

آن نمود و کتابت محمد عربی و تالیفات
کند و آن کتابی است که در آن

سوی ای کلید کلید	زلفت محمد علیه السلام
رسول عرب شایسته حرم	حظیلش هم عرب هم عجم
فرخنده مهر پشرف	چو تویی قریشی ضدت
تیمی مادرش در نقا	بجان می کردش کم کتاب
نبوت که مرچید که زد در	زرق از درش بر در دیر
باو شد کتاب نبوت تمام	از وقت صبح و بدو تمام
بود تمام انبیا در شمار	که گشت آخر بود مهر دار
نبوت بر ختم و مهرش کوا	که بر خط آخر بود مهر شاه
بدین حجت بدین تیغ	در و برق در در کافران تیغ
نیکند از این بیه بالائی	که تند کسی بی جای او

سوی لوح کتب است	که اندیشه لوح محفوظ است
نشته ز علم باین علم	بود احتیاجش تحصیل علم
سخن آفرینان خیل ع	ز شیرینی آب است
و چون هم کرد شیرین ح	که شکست بر او کردش در
که در دینت شجر اکمش	که پر بود عالم زینت اللهش
کفایت پیاپوش احتیاج	که ملک از غلین ترکناج
طریقه نه رویه کن	بر زنده تو مع فضل سخن
هر یوان غرت مقدم نشن	چه بر او کن چه بر کفرین
بهر زید اصبیح صومنا	که کسار رشتن غمی لا
بند انچه طاق محر	که آورد در طاق کسروی
بر روی محراب آن دلی	که کردندش از خاک نحر
مطالبانده و طلب او	نهر امر مجتهد و محبوب او

کرم بین شد غدر خوانم	بصدن پیش آگاه سمه
حسین امت دلش نیرباد	کینه با کنیم بود شرمسار
زده غم مهر که عین یقین	فدا کرده دل خود روح ملا
فکند بدردش جورا	نی نوازش کیسوی شکار
ملالتش کسل در و لال بود	رخ خوب سلام خال بود
از آن دم مدح و ای ملک	گر دزدان در چشمش نمک
برش تا خجسته قلل	باقی بادین حیرت مل
ز تحت المنک در آرام	شد غیبی یوسف انجیل
کرش بر تو عمر آن دور	بدیدی می تحلی طور
ز لعلش سنگ طمان	میسال خود بدندان
چشایش تا خصر کموش کرد	ز احیایش فراموش کرد
رهش از دین فیت	اگر پیش می فیت

پیش من که رسیده است	امام را پیش ببرد و است
بود غریبش در پیش	بدر سید زینب پیش
که از غریبش سببش برآمد	نویز پیش برآمد
بیش جو شکست مخته	از و خلق خیر اندوخته
نیاید و گویند در نظر	شد از کل زاع و چون
ولی کرده ماه سال	کرش قرض و شکست
بخت کمالش کشاد نفس	نرسیده مرغان قفس
کند از زل ما ابد کوهی	کر از وصفش سند
که معراج بر بام کرد و نهاد	رستخیزان پای پرو نهاد
بسی کمتر از خاک در راه و	بود هادی خاکی گاه و
بر او برود بی نعت و	نیای مضمی که تم ملول
منش هم فرستد از راه و	له دفع ملام کند از راه و

وزان بس بیت گماشت
چو مردم کرد پس او شد
امیدم بنایست لکر و کا
نتام بی وایه جوشین
جوشه از صفت بود کافم
زیست دل از تک حاجی
ازین بود سرگزینی در
بروتم شیشه چهره وی
کمی در دستای کبریا

بیرقچ پشت شایست
چو سایه خاکم نیندختند
کرانسان که از شایم شکار
بودن پسر از وایه در
که باشد در حقیقت شاه
چه حال ز او زک کیندی
ز دست زان دستایست

ز بار آیتین دم کشاد
چو آفتاب پیکر بنام زد
زانعام عام که همه بند
مردانم ز غم مرغم اندیش
زوانده کان اسپاسیت
سکندر زان خود دپود خلق
کرادش بود ایک کایان

که نه حیات از سما کم ساد
دم خطبه احترام زد
بجز عدل مشقم نایستند
کم همی در دل ریش را
که خواننده هر کس باشد
مخیر است از بهر بیوفتی
و راه روشن پیر را
چو دین کاس شیشه از روی

دماغی بر آنوقت و چاه
بهرین با قدم زد بر راه
یکی با که دیو سپر سماک
بهر کز کس نداشت
بر آمد ز در غم که گزای
فدما نه حیران آور سپر
چاساقی آبی چو آذر پیا
چامطرب آغاز کنی بزم
در چهره دهند و نش برود

دلی عالی از شمشاد
که از شهر پازو دیکو
بگردن رسیده از آن خاک
مذنبیت از صبح متفرقه
زمین و زمان که جیش زجا
بگوشتن پر کای کرامی پر
نمی بیکد کبریت احمر پیا
که کرد از دم مرغ از ام رم

چو روزی او ده کمرک کرد
چو در غصه شهر داد کزیت
ز کیوان سی بر تر ایوان
چو پدید از دلش بر او
بر آمد ز فک که هزاران پیا
که نیست انداز متری
که بر پس کیمیا کیند
نی خلق این مرغ کشته بزم

برقش بی شهر هفت کرد
بهر کوی راه تاش گرفت
زحل کمران کشنه در بال
بگفتند او شاه اسر کورست
تجاو کله زرد و کمر کاه
بود کار و دتولو کرای
بر افسانه رنیا کیند
را بر بیم بنگش کز دهم
نویسند و قصه سر کرده

نوشته ز پند رنه نادر
ز هر حرف کلمت که شد براه
بهر طایفه که در انظار
نخست از اسرار کس است

که چون سلطنت یافت بر دژ تار
نوشته کل خست ز راه
شدی از سپو او شکر کل صبر
بش کردی و دلس شاد بود

چو نور خورشید و دوشان در شمس
بی شد بحسب خرد و کورست
که نمی بدست و راو کاش
خرد و نایز خرد و نایز

خرد و نایز کجای شوت
بزر نظم سلک کور شوست
بدان راهت گردی و غمش
که مغر از قبول جان گرفت

بحر سیه که منشا شمس یه
 چنان تیر کشی که کا چرخش
 چنان تیر کشی که شب سحر لغ
 در عرب کشد بوی کش
 از آن مرد شاه ملک خود
 سفر کرد از دهانی پیرا
 برید بر آن چرخان سحر
 بر آن رخسار آسمان را
 فلک خویش را بر آراسته
 بصد دیده چرخ برین یه
 فلک چنان تو سنی پیردا
 در آنجا نطر سوی لا کنند
 و بی او هم از بال و می پید
 رسیدن داری می که پیش
 شمری پر زرع بر پیاغ
 شنیدی صحرا می پر خوش
 کنگرید زریز چرخ که بود
 با قشعی می بر سر نهامی
 سلیمان شده با در سوار
 ز نور علی نور بود آهسته
 بتعظیم او از زمین خاسته
 که توان چشم کش سپردید
 که فی تار یانه نهیم بر آهسته
 تزلزل در قصای و لا کنند

برون جز بکیند نه فلک	بیکیند آسوی سیر ملک
مجرده شد از عالم ادب خاک	بیک طریقه العین آن چاک
بدان سلسله نور چراغ از حریر	کدر کرد از این کمان سیر
کل نار شد شعله نار از و	شد این غصه نار گلزار از و
در می یافت از جوخت	ز تعلیل و اسباب دخت
که بر غره کمید نان در	ز همایش بچل شد
که عاقبت او خطیایم	عطار دیار و شوق خست
صراحی شکست بر پیش در پد	بر نره چو آتش عرش رسید
شد از برکش چشمه های نو	چو قیلید بر ماست غم
بقتضای مژده جلا دیش	که از مرنج سید اش
چراغ از چراغش بر افروخت	از و شتری ملت اموخته
که نور در درون	ز طلوع چیدن از فست

بر شستیم آن پناه
 چو بوی گل و بوی رسید
 ز بخشش چو شیر فلک گرفت
 حمل خویش را کرد قربان
 ز الطاف او نور دیگر شد
 از روی کردون را
 بر از رحمت شد دینار
 اگر درش می بیشت
 نداشت بند چو ز می خند
 شد شادی از آن بهار
 چو فلک کشید
 از سبیل شد
 قدم بر بر ریافت
 چه کلماتی ز غنا زار شد
 سک شد و بوی گرفت
 شرف شد از کشته خون
 ز بوی خوشش کاغذ شد
 و آن هر دو یکم گشت
 که دید از خاک پاغیز
 شده مایه خضر حیات
 حامل پی بخش برده شد
 که در دعوت دینش بکار
 در آن از طاق عمر رسید
 ز بوی خوشش غنای معطر شد

عروسان جلالت نظر کن

چون عروسان بویست

نظاره کردن بر املک

شد عرش نیز قدماش

قدم کن این عرش کرسی گد

بلوح قلم هم پیر خست

سما بخار بر زد و دیدن

پس آنگاه زلف کرباسی

چنان خوش زد بر عرش

فره شد از آسمان بین

در آنجا نبش نه را بود

شور و زور سر میجو از آن

رسودانی داده اگر عیان

ز طالع و بریدند

بر آورد و بر بروج فلک

ز نورش صفایه شای

بجز دوانست هر چه پری گد

نظر سوی ایشان نینداخت

که روح الامین بیدار ماند

رفت از غلش شای

که در لامکان از آنج

نرا آید کاسمان زمین

نه غار آنرا نه انجام بود

دو صد ساله ریه بر دوان

دارند از آتش جرم جبر

نه نارین بی رآده

بسی و کسب و کیش او

سرهای اشباح کل شکویش

کلامی مبر از کام و زبان

از آن کسب و کیش او

جهانی شد در آریاسته

چو نور و مهر در بکین

بغرض کرد بطولش

سخنان بر جسته سخا

بال با صاحب خود بیشتر

پس بکار این کونشمار

چو نامحرمان برون در

بجوبی کرد کار آده

کمان قوس و پیش او

رسیدش بکار در کوش

متره آلودگی مان

پذیرفت خند که در کار بود

چه از حوا و نایم خواسته

بروی زمین از آسمان

رسمی پنهان شد چو کتیش

لبیکان عرب دایب

منقصود و مظلوشان

که رز شد بر ضحاک بکار

شب تافتی ز فردا چو روز	الهی ز تو کیستی قروز
وز آن چشمه آبیست ده	از آن ظلمت لغز جانش ده
ز اینم بکار خاطر انبیره ام	بیای منی دل مرده ام
چراغ فرد مرده را برروز	بیک نغمه در دنا کم بسوز

داستان معسوم بکوه پاییز

خداوند کار جهان را	شاهشیر یار انیسر را
دورست خوشنایده امون	دمی عرض حالی من کون
سخن را شناسه بستی طراز	نخستین کین فردوسی سحر ساز
صد فایز از در شهاب بود	محیط معانی صدف بود
پیرده باو مهر بگری سده	پیشی و بگریان می سب
سپنهای زنده ناکفته بود	کرمای اندیشه ناسفته بود
نخوید کسی غیوب باوه نیز	سخن نیز غیوب باوه بود غیز

بویک را چون بود کوشش	بایال انصاف بود و دینش
نه غرنوی تیر بنو آتش	با تمام و حسان باغش
ز بالایش نیانش بر زبانش	چو بر لبه بر سرش نشاند
لمن و ز کز کجایه و قرب	سخن را دم از نغمه نایب
بود کان مغنی کوسرتهی	وزان دست اندیشه کو
بشور رسید غر و سان	نماند یکی در پس و بکر
دین هم می نیست هم	نه از خم نشان نه خجانه هم
درین سال معانی بسی	زین فزین سخن هر
خلیلانه خوانی نهادم	کماله بردند خور و دگر
نشیند شایان بر دین	بروردن مغر در شین
بود کیمیا ساختن شایم	درم کرباشید چه اندیشام
عقابی که قصاب مرغا	چه محتاج و کلن و قصاب

شود و در باران اگر قحط علم

در آن خانه که نور باشد چرا

کران کان تهی از لعل ناست

رسیدم بدریای کونر شاست

ندیدم اگر لعل در یستم

خساندم جوهر بر اهل جهان

ز سر چنین در قصاصم و دم

نکوی همین فن مشتو

بشوی که نظم سازم علم

بند استانی اگر میخ

دم در قصاید بد نسیان

مدر کرده روح القدس انم

بیلو فر روی یا جستم

بود از فروغ پر غش فراغ

رساندم از کواکب کاش ناست

فصل در آن در شاموار

وزان یکی بحر پر یستم

بملاق کوشا و شمان

رسیدم آواز هر بر ز دهم

سخن را دهم زیت حیر و

ستانم در عطار د قلم

بدان ریزدم بی دریغ

که خاقانی آنجا کند جافدا

که در قلب انور می انم

بجلوه در آید گران دلخیز	که از دین دین و دین و دین
طریق غزل را به پند چیست	که دست خیر و حسن و کبریت
بود هر دو کان سخن ملک من	در و لعل یزد و هر ملک من
از آن و علم شود در زیر ما	بی کوشش حشید آویز ما
پنجهای شیرین ماز	لباس خزان بر بیکه کر
هرگز که تیر من یک یک	رقمهای هر مژگان در چک
کشید هر ملک من در سخن	خط نسخ بر پنجهای کهن
ز اولاد صاحب قرآن	که فتیله کتی گران گران
تیرخان اسکی در قلع و قوس	که با ما پوران کما به پس
تظامی که کان سخن بر	بوصف سکندریست
بود هر شعر مرا نیز در	که ریزم که با بوصف
سجده از مشمچو در خوشا	که انمایه چون میر تقیاب

یاد زین آسمان گه بن
سخن از انسان ام الکلتا
سخن بنیاد زوال
سخن ز آسمان بود آیده
سخن بودی کرد در جهان
ز گفتار فردوسی شنید
سخن کنیز دخی انور
قول رسلا که میگردد
برام پس از خوش کرد کار
چو خورشید هم بهر پانید
ز بی تو تنی نیست کم گفتم
ز فکر عالم هم اسیمه دار
متاسخی که انما یتر از سخن
که روح الله ازیم کامیا
سخن توان گفت صاحب
طفیل سخن فرو داده
که میگفت ای صاف شناسه
بنیام کاوش کی رسید
که میگفت از شجر و شجری
طهرش ندادی که از مدح
که من هم تا نکینک کار
ز حیاست سخن نه
نباشد مجال کفر تنم
مراسیمه دارد در روزگار

که ز کز زمانی فراغم بود	بیکام دل خود دماغم بود
دستم پان در در سخن	که حیران بمانم سپهرین
اکرمین مانند فردوسیم	نشایسته مسند و کریم
تو اما ز محم و خنین بهی	بنمی بهی که بصورت بهی
نوشتراده او ز شهرزاده	توصانی او در در می بود
دل استانی جو که نوشتم دهد	ز نوشتم بر دیکه نوشتم دهد
که خجانه دارم ز باد پیر	در طرافستان برای مخر

جهانبانی

ز قلن کردن سبیل آسمان سعادت جهان با
 ز خیره نجسته طلوع سپهر کامرانی طالع شد
 هلال فرخنده مال از برج سعادت اقبال پادشاه

تکانه نقاش بهر دود	حریرین احسن نفیس
که بود ز زار و سلاطین ترک	ز نایزادی این ترک

طغرا

زلف خانی ری ^{کلیلا} خلا غلام
 زلف قزاجار نو بانشان
 قزاجار جنگیز ابن عم اند
 شرفه نشان پشت او
 شد جایت سلطان
 شیشی مال عبادت
 فرو نامدش بر چرخ کبود
 تاج کجایان نیاورد
 تنای لذت رامیشت
 یثا بد نیالود دایان پاک
 بنا کرد همان را عظیم
 سوخت او ^{حشر} حشر را د

جانش بکام و پیش خلام
 کل طرف باغ قزاقش دین
 بکشور کشای قرین هم اند
 بکین عادت در کشت او
 بدمان می آورد پای
 سر انجام کارش سعادت
 سمین بجزایش مد فرو د
 که خرد در منیر در باج زد
 بانه شمس پل پشت
 که خور به در نشا طین خاک
 لبش تر بهمان نوازی مقیم
 مکن زرقند بی مرد

وایں کی طرف سے ان کے پاس سے گزرتا ہوں
 اور ان کے پاس سے گزرتا ہوں
 اور ان کے پاس سے گزرتا ہوں
 اور ان کے پاس سے گزرتا ہوں

که ای که کردی همان و
زبانای شاهان زمین
سر برده لطف نوی
بعضی کجایه یکینه بنام
باین سرانما چون قرین
قدح چون آن تشنیه باز
ز سخی اخلاص بلند
هلالی شد از برج غریب
برون از ناو امشکتاب
دری آید از بهر بخت
برون از کاشان لعل ناپ
تر گذارنش سپهرین

نو انگشت از زلفه خوان او
کمی پردگی پیکر نازنین
نودش در آن عصر غزل
ندید فلک پیش خرام
قرآن در منزل بهترین
از آن قمر سعد را دافت
که هر پیشش در کند
که نورش با طراف عالم رسید
که از شد دماغ جهان عطر
که شدی تو تاج و تاج
که پرورد بهر کین آفتاب
که کرد دروین تن هم سخن

چون
بر
نفسه

رنگان در شندیده اس	ریش خرد کرد پرورده اس
چون بهادر زنده پابرین	سر قدر بودش چرخ برین
چو سوی بلوغ خرد کام زد	عرو جهان آمدش نامزد
چو بگذشت سالش هر چه	بگوش خرد گفت اهل بیت
رسوای شایسته شد	رفت از دماغش مولی غوغا
در آن وقت از نسل ختمی	بود آنکه خند جهان را
بهر شوهر یار دگر	بهر قریه اشعری دگر
ملوک طوایف نشسته فراخ	بکیوان سائیده یوان کاخ
در تنای آجال مخر	که تعلقتم خان بصد کوفه
بشوی ترفند آور درو	سپاسی او پر دل کینه جو
خبر چون باطراف حیون زد	که سیل عدوت بشجون زد
تزلزلان بوم و بر دراه	یکلی دگر در هر کسنا

چون
بر
نفسه

پیر صفتان بخت بخت نیل	نه خیل سالم گذارد نیل
پیران نادان تیر سوش	در مشورت کرد تیرین کو
که تا بیم کردوی این رستخیز	رو دخرین باد تیز
و آن فتنه آرد باین نفیر	شود ملک راج و مردم
نیریت تا بیم کرد زمین بلا	شویم از وطن با شکلی حلا
جلای طین سخت باشد بسی	بجا آورد تاب مر کسی
دختری که شد کنده از خوش	زیند در آنجا در پایش
جدا گشت سیر که تیر ارکان	قد و در ترکان سزک
صواب آن بود که ره تقیاد	روم جانب خا چنگیزا
بارگشت بیم ز روی صفا	نجوم نبرد در ستان فنا
ما چو که شاید که آن خیر شیر	رو دجانب ضید دیگر
از آن ستمگین های دمان	بهنون بیم شاید مان

درستی نپند ز کس کم گوید
بغیر از زه نرنگ کوی سپو
کسی که تو اضع کشاید نفس
بغیر از تو اضع ز کس
بزمی شود سهل کار در دست
توان شعله آتش از آگشت
سخن ایران دلخوار
که از خان کند کار خویش را
سوی خلیفان کی تیر کرد
طبع باو غریب انگیز کرد
تختین بمرکز کان سپاه
چو دیدند نامان بر مرده
بدلخواه اوقصه پرداختند
شد ز کار داناان بکیش
مقرر بر خلی خلی خویش
بخوان آرد باد بد آن
ز ره باز گشتند نامردان
سوی خلی خود رفت آن
که بر گشت از این آن ریش
پراکند کارنامه جمع کرد
در آن سخن خوش را شمع کرد

دماغش پر از خون و شمشیر
 دگر با گان جانان بجم سپا
 ز با نهار و صفت مهر و دیر
 پوشش نیکو از اسب و نیش
 موای شاهی آید کرد
 ز رخ ماه خورشید ار شد
 ز نواب و سوی کی در است
 بخت پرستان کاشا
 جهانی گردید و کرد
 بخوش چون اویز
 بهم دستاخیان
 تار سوی آفتاب آمده
 خیالش که کین از عالم خراج
 سرقد را کرد از امکا
 رسیدش شکوشت از جوی
 موی آوردن دیش
 رسول گرامی که آید کرد
 بفغان می تیر کرد کار
 که انوار خورشید از افق
 در آمد بان خنکیری را
 بهر طوطی از در
 با کرد خوشیانه امیر
 نشسته از و سکنان بر
 بگردان آفتاب آمده

کردار

چنگیزی

شکر رنشد در سنا کستر	حرفان مجلسان پرور
سخن پرورده نوش خان	در مسافت شایسته کوشان
پنجهای شیرین از شدنا	که راهی شیرین از قباب
چو شد فهم نادر دولت	سخنانی فرصول ایزد
بسی طر خان با میل کرد	که رم کرد خیلش و خیل کرد
بوز بویان احسان	بجای قزاقان و یان
سوی خیل خشا دمان	بتجلیل رفت درون بانه
که خاندانی که در بسته بود	زنود و لبتی که کش در کشود
چو در نویان که برین	برآمد که بود طوی سخن
چو خوش میوه داد دیرین	که دولت خرید را و
چو خوش ساید کرد فرخ	بفرق قهرمان کم کردها
بماند آن رخ امین	که سازد فرزان را غ پر

نویان و خوشه که کوش
 و گمان بود و سطر
 بجز هم خوانند و بر

باو مردم امیدوار آمدند
بشی که در روزی پدید
بگردش گردان هر کشور
بکشید خیل کارگهان
بر سر کار آریو کاخ
رخش مغربش کرد خوش
خوشتابان جله شور وین
باو کرد در کارها همه
گشت از هر حرم باورما
از آن بر طینت برید
نبودش افتاد آنک
نبود این مکر و بکزن

۱۰
مدرکاه او شمار آمدند
بیکبار صباوت مید
باند که مان جمع شد
بساط زر کی برسم جهان
شدش چون کمان شین
بهم داستان خود دو
ایر کز لاور حسین
در آن عهد می دید نامه
و در بار بادید ازارها
که بر مار و نمی کرد عتید
خوشت شنه بخاز بلینک
نمیداشت از روی میدان

جہادیدہ انتہا خارش سے

چهار دریا کدر دپی

ساققارہ منجائے

رقصہ جام و بہار سرس

از آنجا که رحمت بماند

که باشد با و درین ملک

مخاربه کردن سلطان صاحب قرآن با میر حسین علی بن
ورسانیدن با جهان افروز و شمس از غلج

آورد دارای بنام می

حسن نغمہ از نامی اسخند

کے صاحب قرا دیں گے

تخت‌اندر دستان جفا

شیرین و آهنگدار

۱۰۰۰ شکر

سید کا رشتہ

مدرسه بر روی دیوار

کر دیندین

ایستاد زاء و نشن

له نزهت و صفا جو بیان

بمادر تمام مرست

از آن است که هم در سینه ها

ارست پائیس

رَبِّهِمْ لَعَلَّاهُمْ وَرَبِّهِمْ

ربان استی خواہ دل جنب

بحرین من پیش پشه
برایم که نگر مادر کنم
بقصدش گرمی می کند
بهرم از آن پیش دشتش بند
بدیش بدخواه خودم
تخوالم که بشوم روحی دو
نباشد بر از آتشی پشه
ملک شیشه خود بخور است
الفاظ از کج ربالا است
بکفای شکر کینه خواه
چو فرمان بران صرصار
ز سر سوداوند پذیرد خوش

نذر در جگر قصدم اندیش
باو دشمنی آشکار کنم
مبادا که او پیش دستی کند
کز در دریا غم آید گزند
یکیش ناکبیر اندم
چو شکر کین خواه بدو ملینک
ونی کم بود در آتشی پشه
اگر رانی کار است
که در خاطر از رشتی بر
رسولان تابان آید
بستند تنگ تو استوار
بدنساکه تیر از کانه های

عاز خط گش نغم در
 در نزه نسل رسول عرب
 بمن نفس از چندین د
 شد آتش نشان سکن در پناه
 چو فرمان بفرمان این یار
 ز هر سو یکی جله موج ریز
 رسیدند جا کو بجا یوت
 پس آنجا شاه خشیان سپا
 رسوی گیرند از ده چشم
 بنور معین مس شد بلند
 یسراختن خانی لقب
 نهادند در کلاششم

کمر بست برین خواست
 یکی کمر پاک بر که لقب
 بطبل و علم بلندیش د
 سوی چشمه دلش خضر
 خروش روی او بر یوان یار
 روان شد سوی آن محیط تن
 نهادند بر خاک در کاو
 ز خاک کش کرد غر کلاه
 بنخل ابروی طوق و علم
 ز الطاف صاحب این
 ز نقش بستند حال د
 بجان خاکسپایان اشتم

۲۰۴۰۲۱۰۲۰۲۰

طیلسخه نان در روز می آید	یکی آتش قلم مدح
ز طوفان کینه غیش کسان	بر برائی باخند کسان
برآمد میاموز ما می	چو زبامو کشتان سنا
شدند امر کینه صحرانور	قزول سواران این نبرد
که سوز دین جسم کارزار	بر آیت آن آتش کین
که شمشیر کردد حد و زار	و با جستن از این غرور
که نمود در خیل سکا ز کرد	سر بران این ز نبرد
بهشت تنگ کمر استوار	پلنگینه پوشان اموسوار
پر کین دشمن تابان	لشیرندم در نه صفا
وزان امین کشتان بین	به لهای سنگین این سمه
دو شهر و سیل کف زان	دو فوج سپه صفان
یکی کفستان یکی کف	کجای کماندار آینه

دو دهانه شهر
سیاه لیل

خداوند کاهن کسپشت	خداوند کاهن کسپشت
رستم شوران کاهن سوز	رستم شوران کاهن سوز
زیبای تیره کردی	زیبای تیره کردی
زخون دیران پکان	زخون دیران پکان
خوشندان می بین	خوشندان می بین
زادشید کینه کوش	زادشید کینه کوش
چو زکش می آید تیر	چو زکش می آید تیر
نهنکان قلزم موج با	نهنکان قلزم موج با
سپاه مخالفان در	سپاه مخالفان در
غنا ناران کینه بزا	غنا ناران کینه بزا
بر طراف اقلیم سریت	بر طراف اقلیم سریت
بدانیش دیده رخت کردند	بدانیش دیده رخت کردند
روشن حرق بنیست	روشن حرق بنیست
زین با لری روی روز	زین با لری روی روز
ره فرخیش کم کرد تیر	ره فرخیش کم کرد تیر
زمین لاله خیر آسمان لاله ریز	زمین لاله خیر آسمان لاله ریز
نمیکرد چش در کینه طاس	نمیکرد چش در کینه طاس
یکی سقف آید خوب پوش	یکی سقف آید خوب پوش
کاهن کاندید و شیر	کاهن کاندید و شیر
در دهن پازر خجرا بدار	در دهن پازر خجرا بدار
دیدند از خود دیاور	دیدند از خود دیاور
سوی قلعه بلخ شستافتد	سوی قلعه بلخ شستافتد
یکی شهر بند می پولا در	یکی شهر بند می پولا در
شده بند در قلعه شهر بند	شده بند در قلعه شهر بند

کافور و صندل
ناله و ناله است
ز روشن و نورانی
شد در ۵۵

پس ماجرای ناز و پیش
شد از عقد بند خالص
شبی تیر خجسته زان تیره
بوی از برده و خرسپا
زمین تنگ دوی از استخر
اجل منار دیش منون
نیز نک دوان شتلم
طلبکار جنگ سپهر
بدانیش را دید بهان
چون از پوشیده شد کار
بیغول بر دالنجاسپا
بقصدش علمبار از جنت

شبی آن گنج بدیه گیش
سر اسبان با یکدوی خاص
سر اسیر کرد از آن خیر
مناری آن سر کشید با
سوی آن دغم کریر
کوفارش در چیه بازگون
کمانی و لشکری کشت کم
بر آمد بر آن اسبان منار
رسانید فر و صبا جان
نکون ساز شد به کال اینها
باخر بان نیز بردند راه
نخلت سوی آن خجسته

سند
زور و تصرف
میر

پیش برش بر دم برینش
شود و عرصه ملک ز ملک
مهر و ارش ملک برین است
عروسی امده دارد
چرا ناز کویر ناست
به طشتان نیکو می کن
بیا ساقیا جام خشان
بجام فی نذر می شاد

بگشند و رستند از کینه اش
که بری مهر و ارش را چو
تن ملک را قنیه بر این است
همی بد لسان بعتد
را کین مهر چه بدیش جز است
بغی و عقب نگو می کن
در خنده لعل خشان
را ندیشه عظم ازاد کن

شستن سلطان صاحبزادان در شهر بلخ بر تخت
نشدند یارانی و برافراختن را قیصر سلطان جهانبا

خدیجه این جور دی سپهر
را ندیشه بیرون یایش

بر آست از انجم و ماه مهر
شمار از این سپهر یایش

خزا

سیم

خرد در سر مغرور آدم نهاد	چنین خرد دنیا و عالم نهاد
شهان جهان را شد آموزگار	بدار ای عالم بی مدار
لباس ز کرم کردشان	بطل الهی محرم کردشان
شاهان جهان با ز افسند	بهرقمعی عالم دوستند
شاهان نوع نبی آمدند	شهان بیت زیور عالمند
وزیشان قرار بر زمین	شهان اندیاد امان
که بود در آن شایسته	از آن بگذرد و در بند رخت
که فریاد کس از اندیشه است	بر آن سخن زار باید گریست
که امیران در بسیار بود	بداند کسی کشی یار بود
اگر خوب عالم نباشد پدید	نه سفاک و نه کعبه قی
کند در شرف قاضی نانا	عیسای در خلل در عینا
می صحران باغیان بستند	بهرجا که باغی برآرستند

کیست

رس

نیا شد اگر باغبان سبزه	شود میوه مار گنجشک
نیا شد اگر در میان نهی	هر گوشه شیر شود زو
چو از درش آسمان بلند	نماید از سلاطین کسی
که تخت جغتای می کند	این حکم را می کند
خشم بی پروا شری هر دو	زادن گشتی بلند تری
پیری که سالار لشکر شود	پس بد انشوری هر شود
که در دوزخ می خوریش	چهار چو فرایران پیش
ز آن جان هم که گاه تیر	بگیرند چهار شمشیر
سکرتش بر پیران	آرامش در بران
جمالک نیر ابرو هم در	هر جا که می فروشد
بدان برادر ده ز کوشا	کشیده بر از تخم بدشا
نویز و نماند ترا در	زده تکیه بر جای هم قباد

در این مثنوی
چهار و نیم بیت

زده لاف لوی پینه ار	که نسل اسکن درم یادگار
کستیه کمر افیسروران	شده زینت رها می خرا
نهفته سنگ در زینیه رو	در آن پیر در لوی لوی
پرویه خیر کجانی خل	کین سلیمان در نکشت شل
ملوک طوایف برورده	به رزیه پادشاهی کر
درین سکن کون شیر	در مشرق بخندید طبع
خدیو جهانگیر صاحب	تسخیر بلخ مدد کام
سران جمع در شهر بلخ	شده غره ماه مذبح
ازین سرکلی سرور کشور	کردن کشتی مملکت امر
چو خیران شیر خندان مقام	که در خیل خندان شام
در کسار بوغای ترمه ها	بالای می نی برد می ترا
بان کیشان برزنده	بر آورده در غم غمائی علم

چون که گویند که از حرم و عا شد که
 سازند و بی سر و پا کنند که از غم

شدند آن خیران هم بشنا	جاکوی سلامستان
درآمدان هر روز بوم	که گزند در بلج کیم میم
بفوج بزرگان از کوز	که در ملک داشتند اختیار
شدند انجمن را کار بند	که سازند یونان و ت بند
پیران صاحبان بگردند	همه در رکاب غناش بودند
دیدند مانند او دیگر	ز نسل قاجار نو بیا
که شایسته تخت شاهی بود	نمروا ظل الهی بود
بخدمت شتابان می	که با حمله پرده بکشان تو شمع
تویی در خور خورشید می	تویی از لک شاهان منند
کل طرف مانع فرمان تو	چراغ قاجار نو بیا
تویی از تخت آفرین	تویی از قفس برین
رشتایان تو می کار	همه عالمند از تو امیدار

یکشنبه جمیع

تویی که خاقان از سیاب
تویی که خرم نام کیر در تو
تویی که اسکنه فلیقوس
شود خن خنای ز بر
بودت با حمله در دست
پذیرفت او نیز ازیشان
ارسطو کلامان خن شاس
یکی با کرمی مینا سپهر
در آن بیکر آسمان قدار
برگستر دنیا بزمین
فکن نذر کش باطی میم
شد شیشه ساعیان
یکی بخت پادشاه گریک
پی جرحه جام کیر در تو
سپارد تو از خن و کوس
اگر تو نباشی آق قیام
سمه بند کایم منست
کیا بد نوی خندان کهن
سپاس فکیند طراس
کشند تا فروه ماه مهر
نهاده تخت جوامر سکار
ز دطغنه بر طارم تمین
که با آسمان بودی بی نیم
که پسندید بدختر ز ما

سطرلاب تسبیح و کلام
 بکشتی سیاحت و مد
 بفرح ترین لذت
 برآمده کامران بربر
 دراز و رسالت و کامکا
 بشوکت چو بر شایسته
 سر دلیور از مین
 بی نیست یک یک سکنا
 کشا با زینت و فرح و شاد
 تر بند کانی از جان دل
 ز ما چاکریم و تو شهریا
 دو جادست بنیم نیا
 سطرلاب بر کعبه تمام
 گوشتی فلاحی و فلاح
 خدیو جهانگیر و خست
 چو بر آسمان قنات
 شرف یافت چنانچه چاد
 کله کشته خرمی و کبر
 کشیدند صف بر یار و
 زبان کشادند ز نوزاد
 بیان با مانند آسمان
 و بی بند کانی و نیت
 که مانند کانی خدا و کار
 یکی شش تو دیگر می نماز

بود و فرض ما دو کار	زمین تو سجد کرد کار
و آن پس لیران بکنش	بجز مستان بدجاییش
تشی شد چو رفته صحرای شهر	را بادی مملکت خویش
باندگان آن دین سرفراز	ز عدل سیاه پلاطراز
پی خونی زرد این کاره	بر آورد دمار و فرد چاره
ز زلانه غل و ابلع	بدامن کشیدند با کج
جد کرد دست قلم زان	کز دست داشت رعیت
برای قلم شد از دست	ز انک دستان شوخت
ز قند عمال کاخی فراخ	که بر جوشان دارد شاخ
ز انصاف آن داد دمه	ز لک و جوان بر صحرای دمه
ز حرف طبل ز بانهارون	ز جوبل کمال عنوان
غیر انصافش باشد	ز بخش سپاهش هم شاد

ز عدلش همه گیسو گشت
 کجاست از آنرا پستی چنانند
 چنان جهان عدلش عمل
 نیکو گشتن کز نیکو بار دل
 در زنده بران هم پیش
 در لطف و نشان کرد با
 تواضع بخان ادا نمائشان
 آیین مانی بفرست
 مکن ترش کاه بخشنده
 دمی بر کس کردش نشاء
 ز احساس او خبر نمند
 قمار می جاکوی بر لاس
 شد اضطش امین هم آگیز
 کجی در بر و خوی بان نمند
 کشد در تنور اعتدال حمل
 خیر ترک چشم تبان چکل
 که هم پیش بودند هم پیش
 زبان در حق گذاری
 تطف بخان اگر امشان
 از آن که غوا می نیست
 مکن بر مرد چشمه زند
 بیادش آن صد جویا
 بجنبه ستم قد شد بلند
 در علفه تو عین عباس را

باشکرشی سپر پرور	زکروشان دوشان برتر
ایمیراقو غابدیون نشیت	باوسار بوغاکله بر
بایدی باورستان	جیس لاس هم داستا
بان تاراغ خنده فر	بدیوان نشسته خندی
خطامی قراشد هم شند	بردی را مقدم شند
شیده آق تیمور دمسار	بتابان درم از شان
بانان کو درمغمان	که میخند جان انسان
دگر کرد انعام با هر کسی	زروی خرد جاو صبه
وزیران عالی تب	نشسته بر مندر
کشند در صد دیون	زروی خرد سر یکی اصفی
چو شد بلنج کار پر دخت	کجای علم باشد از خت
رمد کز دوش او خرو	خروشدنی کان بکدوش

کران از پای غریب	خرمان بیخ شرف آفتاب
بزم سمرقند آن تخت کمر	بر آورد آن بخت پای پر
چوین خجای خاشاک طفل	برینک جنت بر است خیل
کران خسته لشکر مدعی مانع	وزان فرشت بود باد فراغ
خرمان شد آن سیلک	که در خجته زردان نهد سحر
رصف سپه کردند بلند	بر آن مقام با جوج شد خنده
بر آورد آن خیل بی کوه	بکشت آتش فتنه جاکوه
بیاسانی آن شربت	که بخشد رایحه پائیند
ببین که پائیده دارد مرا	چو خضر دمنده دارد مرا

ای فوجی ستاد صبا قرآن کا مکارش حسین حسو
 وانی خواردم جنت بل زکده شربت کات محو
 و امیدوارم جویم ناک ساختن این ارجحان با می تو

چو اسود از کاجنه نقش
 تماشا بجو از شد

سپیدار لشکر بی قیاس

که شاه جوانی صفت قرآن

به جانم فرشته جوی که دید

ز سرهای برفته در سردیار

بهر جا غباری دید از تیر

ز باران کجا خوشن کذر

چو یکبارگی آن بلد افتاد

طلب کرد دانه‌ی سنجید

پنداشت چون هم می‌خوش

سخن سنج و گوی بسیار

چو بادام شایسته طرف خوان

چنین پاسخ بردانه مرد

پدید آمدن است طریاس

چو خورشید خنک‌شای کامران

ببرید و در خنک ملک چید

بسی خنک ملک در استوار

نشاندش از بشیر تیر

نماند از غبار مخالف اثر

شد آسوده بر تیر کی سخا

بسی دیده از جانی ندیده

برون میداد درون پر

خرد پشته زیر کاره آن

درون بر منزه و برون استخوان

که طی کنان بان و صحرانورد

بروی

عاف علی و کون
نام هر که از
خدا سازد بعضی
از و در یاد او باشد
سید

بوالی خوارم شوکتی
نسخ این که افغانان پاک
چهره و چهره بر روی من
ز تر مخالف بر د ختم
سر اسیر کریم کریم کریم
تو هم از یکا و حقوق بد
که آن مرد و جاد اخل ملک
رو این خزان من و جانش
درین ت آن بی خند بود
پدید آمدن چون و نذکار
ستان بود از زمان ج کبر
هر د از زمان صبح دروغ
که از اردی کوی کاسی کنج
که آدم شربت از کوی شایک
که ختمای خان اثر بر کین
ریش شکرین را و سا ختم
بکام و زنا کام بابا لدا
که تا ملک مایدت پایدار
همین در ملک مارا و ج
وزان دست کوته کن ملکش
هرست تو هموار بند بود
تو تغذای آنجا بدار
که پنهان در افتاب سیر
که از صادق نباشد فروغ

بسم الله

در آن قفس رستم بود
منم در شش نشانی پیش
جهان را قمار نویان منم
زمن به شد نام آید ورن
سنورم نهایی بود در میان
بود در پایم سنور
سنورم بود قطره در خوشا
شکوه است با در ختم سنور
اگر بشنوی آنچه کردم پیام
غایت نام کار درین
و اگر بشنوی آن بی
دشمنه ز یک شمع در بختیک

که زلال از میان کم بود
رنق از خان کنگر خویش
قمار جو در خان منم
زمن به شد نام ورن
سنورم نام آید ورن
نهاده در بینه بارم سنور
سنورم بود چشمه در بانی
بود صبحدم روزم سنور
تنهای ملک تو بر من حرام
رفت رسام هر یک این
ترا بشنوی نام بیا بکشد
یکی نور صا و در کنار

چنگیز گیش

بود خجسته باج ده نزد پیش

از آن کی مرگه تر بسی

بود خمر و باج ده

چرا پی رویش خمر و م

نیقاده در دام مانسک

کرم زود در این س

تصحب که تر از تن نه

و ستاده زان شستنی

چو دنگان خم خورده

جمل باز کرد از آن سپله

تصحب که سکن تیر میغ

از آن کهان لغز نایند

به از شاه شوت و کوبش

که باشد زبون چون دیر

ز روی خمر و باج ده

نه بر م هم سگ در پی روم

نیاورده بر در قلاچ

تجو اسم از جین فتن نفس

از آن که در غر کردن نه

شد زرده زانسانکه از تیغ

نباشد ز نور اندر ک پذیر

دمان شکایت این کلمه

رشته پر تو مهر دارد در نیغ

در مدد خمر و از جند

وزان تند باو خال کدیار	شدن آتش کین بران تیرار
خسین است آسمان بلند	که بر اهل خوارزم ریزد گزند
در آن همچون دفرزانه	بفرز انگشت تپه فسانه
چو مهر فلک کین بدیش عوضا	بر اهل جهان باقی می غرض
بلند ختری آسمان پایه	کرامت جودی کر انما یه
بیاض بدین فرسود	که شاه عجم شهریار عرب
سرخ برای صوم	ر با نام زمین ج ناخر یا
کر این سکه این شوبار	سوی م خوارزم زد کذا
شود این قش لخته	بخیان باها شود دسوسه
بسی نی کنه ز شود جان	بسی ل کر د دنیا حق
اگر باد شه کرد کاری تباہ	بکیر کسی عیت کناه
نشانیدن آتش افروختن	بحرم جوی خرمی خن

من و کینم غم خوارزم
کنم شکسته جان در

چو شنیدن آواز سنجید را	پسندید رای پسندید را
سماهی یون خند فال	با سنگ خازم بکشادال
چو ستر مرغ حجت پیام	بر آوجم و بر سایه آسمان
شد آن بسته در نیکو منای	قلا و رسالار خوار میان
نشاند وانی خوار زم را	که تکیه بخت ز زم را
بر خیزد کوهر کبریا	پی درج کوش کهر ریز
بکفصل صلاح تو باشد در آن	گر دین پی صاحب قران
با و مهر و زنجاری کنی	برین مرد و نیز استوری
طریق خصومت نشسته	پانچوش خصومت نشسته
بسی فتنه در هر ناخوش	نباید کشادن در دشمنی
بود دشمنی یار رنجها	فروخته در دشمنی کنجها
بدادش تو خواه که خواه	با و اشتهای صذر خواه

دشمنی

کوش نه خند با چون در
مهرم اکثرا کشند
سخنهای نادان شمعند
بنادان دیند بن صواب
که کز کجی گامش رفته دماغ
بود که در آواز خوش نبی
رج جلو که شمشیر نور بود
شیر غرور شمشیر دوش
تصور نکرده بر خود
خورد و غالی که سلی شیر
ندیده اند روی که چکان از
کسی که در دریا کند

کلاه تو هم شاید از سر خند
شود نیز از روی بخت تو
نیقادان خرد را
شاید صحبت نوشتن بر
چنان بشود بوی کلهای باغ
چرخ مرده را از غلج
و بی چشم که کور بود
که بودی بی پیشانی تو
ز نام آوران غافل بسی
کند جلوه در حیدش دیر
مخرا می روی شیاش بنا
ندار در طوفان خبر

ز صاحب قرآن بود غافل	ندیدن اندیش پیش تو
ز رفتن فرستاده را بازدا	که در بختی و ناست
فرستاده شاه مجبوس شد	بختی در زندان ماموس شد
بیاستایی آن آتش فزود	که فکرت دل از دست داد
بدین که از من که دهم	کن خط خطا سودا

متوجه شدن صاحب قرآن غریب زریں و بی خوابی
در عین تسلط و کامرانی او از عالم فانی جهان

سپید این گریه جو	باور دکان چرخین درو
که چون انجم بقصر حمل	در مدبر علی و حلل
بر آمد ز کوشی جزو	در مدبر چرخین
رخ خویش از بر زخم	به عوی نهایی رسم
شد از تیر باران توهم کان	مصلحت تیر و کان

اورد کاه
جدا کند

کافه رسم قوسی

۱۰۰ - رابع در
 واه تالاب و رودخانه
 در آن ... بر روی

همه دول و ملت بر وفق طیب
می نشیند و بر وفق طیب
است و بر وفق طیب
است و بر وفق طیب

ز زاله بی ترق و خود خجا
 رو اند سپاه پر شو بیل
 نهانست در این میخ مهر
 راشوبان و خوش خجا
 خدیو یومین این بهار
 در باد کسوی از م کرد
 بر آمد روش خم جوش
 غریور وارو در آمد بهار
 باندگان جمع نشد لکر
 بختیدن آساکران
 پرور باز از طغول شکار
 خرامیدن شهر شیران
 بر آستان لشکر کس
 در آن لشکر آسرا خیل
 پوشید از بر جوشن سپهر
 می خوش خود کرد دید
 بر آت لشکر کی کارزار
 بپر حاش خوار میان م کرد
 بجوش آچار از خوش
 در مدان آن
 تزلزل در آمد بهار
 که بودی آن هر یک اسکندر
 بختی کتی کران کران
 زمین بر سر بقرار
 سمرگاه کاو من شکست

منج هم خنک نام سپهر
 در آن سیمین شین رخسار
 رسید از خراسان آن آهمن
 رساند از ملک که کتیری
 سخن این مازیم و نو
 اگر باید بدیابوس شاه
 و کز خدی می جانی کرد
 ندایم خرد در کشت گاه
 ز نور دینهای مانیز
 گرفت آسید پر خاشاک
 و ستاد بار خن ستاده
 ملک را بنایم از کرد
 رشت همی شمشیر
 کز آن شیر غریز کزیر
 و ستاد هم چو گل از چین
 در آن استانه های ن بر
 سبایم ما کتر آن کوچه
 قدم کرد از سر سپاریم راه
 بسازیم ز دیده های کر
 نه خرم خاسته تماشای
 در آن عرض که در بسیار
 از آن مرغ و آنم خال نکو
 ز جانید کرد از آزار ده
 ز شاهان دوزخ قتل از کرد

عین
 بیشتر

ستمنا شده لیلیت خرد ز نو
 و خنوزنگر که بنی رفته چشم
 بدان امتحان کنند

تشریفش نوازش نمود
جویدخت دیار چه رگرا
رقدرم کرد تا اسند
وزن پس نامه زرم
چون باد از بخار گذ
رسیدند خوار میان فوج
ملکی چون در بر سبنا
ز اندیش خالی مانع اند
زبانک دلققنه از جای
رجوشان در آن تاج
کاهنا بخور خنکین
برآمد ز حاجی کاهنا صدا

ز باد شش قدر دریت
باز پیش ملک رد را
جاکو که باشد طفرار مند
خیت سوی مرز زرم را
ز قن در آتش ناپنج
زدان کو به پوشان دوش
شد آن جلوه کینه رسد را
جویدخت دیار چه رگرا
دختران در او رد
گذرگاه شد تنگ برعا
مراغه خنکین جویدخت
زمر کوشه از دجله ندا

نیشتره درین کاش کفت	ز چشم زده خون پیش را
ز نوک سنان پنجت جگر	فرزداد از خار کلهای تری
درودت از سیل خون	در آنجا سوراخ سنا و شوره
زین تنزل رسم سورا	ز گرد سپهر ساز افتور
چو گوش ز سر در طوط	شدند اهل خوار زم بر
ز شیران بر این دهن	زین تبارفته باز و توان
شیر مردان مردم شکار	بخون در الویه قصاب
دیدند صیدی پرین	وزان صید که صیدین
آنان معیت بر خند	سوی کجای سیرق بر خزا
چون نه سخت	که آمد قیامت تبارج کما
خبر شد ستانده باج	بدونیک که بدکیر هجوم
نواحی شینان آفرین بوم	سه کشادند بر خود در کارزار
بستند دروزهای	

خانه بندگی بر قناب
 رسیدن بندگی سیر
 دلیران جنگی حیدران
 بخندق نهادند درو
 شدند اعتقaban این
 پیاره فرسود و پشیمان
 نکرده اندیش بر و
 نهادند در ایاک
 اجل جان در اندوای و بام
 چو طوفان حور دریر
 فرود اید از آسمان چون
 چون آید سر از لاشه سر فرار

خانه بندگی بر قناب
 رسیدن بندگی سیر
 دلیران جنگی حیدران
 بخندق نهادند درو
 شدند اعتقaban این
 پیاره فرسود و پشیمان
 نکرده اندیش بر و
 نهادند در ایاک
 اجل جان در اندوای و بام
 چو طوفان حور دریر
 فرود اید از آسمان چون
 چون آید سر از لاشه سر فرار

در دین از روز سحاب
 بر طرف اقلع شد موج
 قبله کشاکی کشاکی
 نیند داشتندش بخاشاک
 سوی آید کشیان تیر پر
 بلند بدن نه پشیمان
 کز قتل اقلع بر سیدر
 درون دوز باره و کج
 بدر دوز به تن حیوودا
 نسجد بان راه و خاک
 چو حاصل که دیوار گردد
 بقفل و تباراج شد فرار

که در کار نگاه کنی نمود	بگو به ملکیتندی نمود
بفرمود اگر درش باساق	ادب که درش لاجوب باساق
در آن حجرینش میرد	بعبرت محاسنش تهرود
بوشانندش چون آن	عروسیان پردهش پیلر
ولی محبتش بریدند مو	بهرش چون سبک
بسرخی نمی بدش سرج	رحمی آن زرد و زرد
رخت لیسیده بود و خوار	زنی غریبی که شوی سیاه
بودستی قوج میدان زیر	بکشیدی که از تیر
بود شیر مازده بهر کار و ز	پیرم دبید از نی پر جگر
که تن پوری شدش ز نام	بران سحر کرد مردی حرام
عنان صحرای گرم تا	چو کام دل از کار آن مایا
رساید تا آسمان خوش	در باره نادر مخالف پیش

محماس که پیرامن و بی نیست
تفاوت میان آن شوی

زن

غیر بودین کز منم خوشتر
درد را نمی بردن آسجوش
نیز روی شیرین کشف
پس کشتن چو سنجاق
سپید از خورزم زبان
شد از بیم استخوان
چو در آنکس شد سخت
برادر جای برادر نیست
چو مرا گفتند فخری از سر
سمانت این خیر فزیه نام
سمانت این از رین
بود این محقر کف خاک است

بپای تکیه آرد لغزش
بجویشد مغروران از خونش
شکاف اندازد ز تارک بنا
نکون کشتن از من باز آساق
نایستاده تا عرصه شهر بند
چنانست جو ناملاک
بجایش برادر برادرت
عروسی نده بر عقدت
هند آسمان بر دیگر ی
گره کردید در ساسم جام
که در عقد جم بود و فراسیا
چو شکی اندر دست

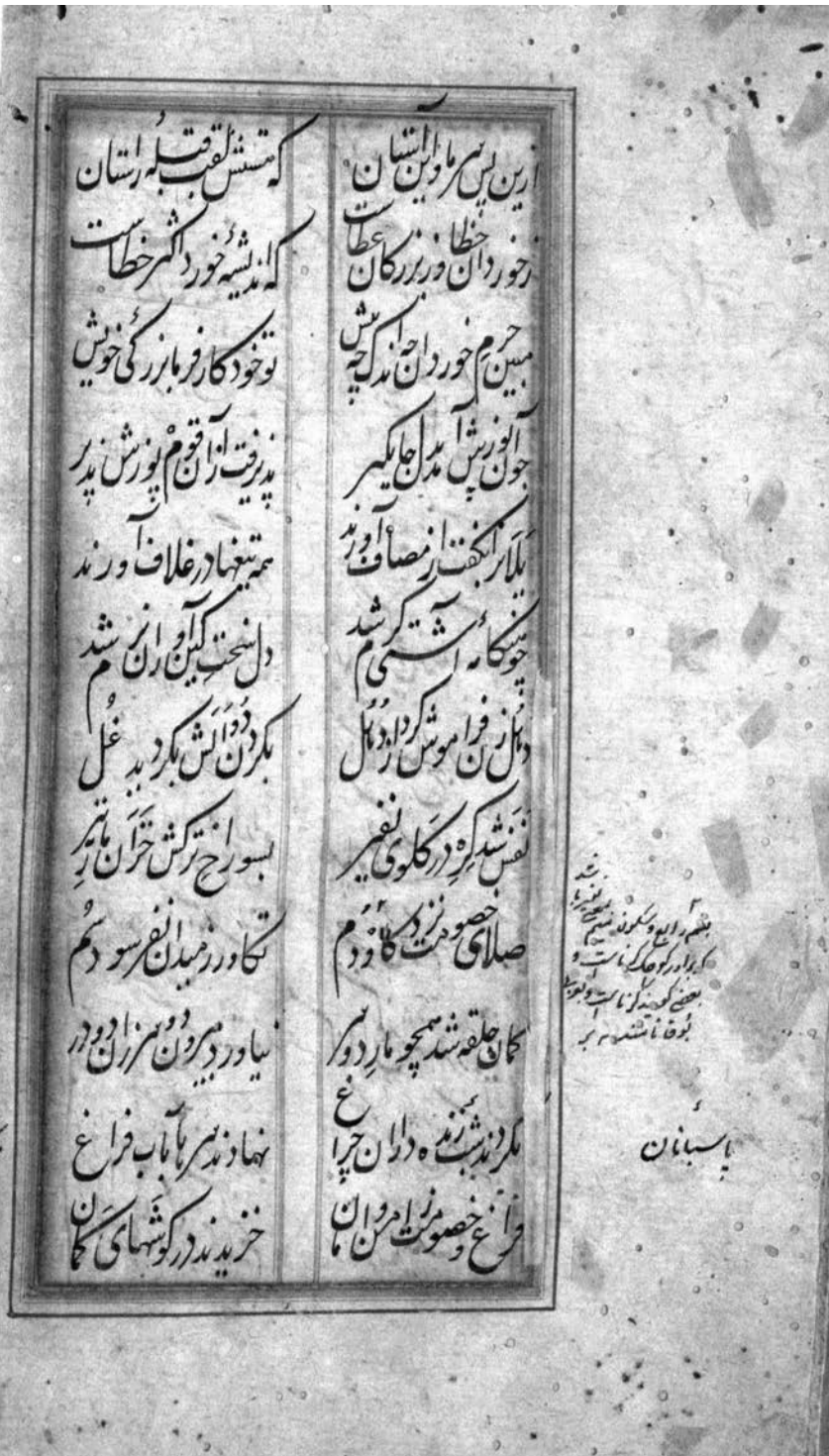
شاید بر آن خشتین مدار که درم بدستی در در گذار
 بیایستی آن آب که در حقیق که است بروی شتر حقیق
 بر آن که مرد و جام دهد توانی جویم جام دهد

بزم آراستین مندر شین سلطنت جهانانی
 کام یافتن شانه زده جا نیکو شتر شتر و خلتان

عروس سر پرده دلبرنی نماید بدین ز جلوه کری
 که بر آل خواندم شد کاست سخت بهنگام صلح بدند رخت
 رسیدند ز نهار خوانان بپایون که نشینان
 رگد خجالت رخ آلودگان ز مجوئی خرم فرودگان

بعد خطا مالک راستند کنایان گذشته در خوم

که کرد معشوقه جهان شود تیر پوش کلاه کبان
 بهر متکلی جان پری کنیم بر آن می نیک استواری



این پس ما را اینستان
خوردان در زرگان
مبینم خوردان بدکش
چون پیش بداجلیگر
یکار بخت از صاف بود
چو کار پیش می شد
دراز فراموش کرد دل
نفس شد کرد کلمی نغمه
صلای صورتی کاووم
کمان حلقه شد همچو مار دور
مکر دیند به دران چراغ
فراغ و صورتی امروان
که شش لبستان
که اندیشه خورد اکثر خطاست
نوحه کار فرما بر کوی خویش
پذیرفت از قیوم پورش پذیر
همه بخمار خلاف آوردند
دل سخت کین بران شد
مکردن آتش بگردید غل
بسوراج ترکش تران با تیر
تکاورد میدان نفوس دهم
نیاد بر مردن سزای دور
نهاد بر باب فراغ
خریدند در کوشهای کمان

بسم الله الرحمن الرحیم
که در این کتاب است
بعضی کلمات نامست و لغوی
بوقفا نامشهور است

پسندان

پس در صلح چونیدگان
پس بجای در شان ترا
کاشاخ کل جان برش
دو چشمش دو سوی مردم کار
زینسان دو کسوی غیر لقب
ز کل طرف نسل انگیخته
بش شسته بر جان کشته زده
زین تدوین بالا چو سرو
چاپش و شرم این او
هر شرم درش بود شرم
سخنش ببا کوشش
زین می چهره خوار شست

بجای مهرش بندگان
ز مادر چو طرف دیگر ترا
رخ ماه سبکلی برش
دو بار دو دوشسته روز
در آنچه از قانی شب
دو شب از قانی در او
دانش بر رشته بسته کرده
که دیده چنین بود و نذر
شرم بود و جاد و
زندان کربانیش را کوی سیم
بناشید کرد و حقیقت
زین شرمی کمر بست

هلا آفتابی در آغوش

نشد از کفن نماند
مکن

چون است آن جور شیرین	که صلحش بخوشی خود ستوار
فرستاد دلاله بشوند	بی خویش در دانا پسند
پذیرفت کالای خورج تمام	مطامع فروشنده باشد حرام
چو در خوازمی صلح جو	که در یاد او رد گوهر سحر
شدن خاطر اسوده بلباب	که دید آنچنان فتنه آوار
شدن کانی ناکاسته	بنام جهانگیر آراسته
کران فریب در جابو	وزان سره روشن درج
شد بر صفا حق خطره	نشانیان تیره کرد تیر
رسم دو طرف صلح آنچنین	جویر و شکر با هم آنچنین
شون پاک و فریاد و صلح	بشاد می شود عروسی دل
دال کرنی قند زرد و خلجی	ز بهر عروسی فی شد دور
نهادند مردان جنگ	که قند آینه خوابان جنگ

مطهران بختند و ف	سپاهانند کردان از
که آن کی کند خست	بدین نشد قصیر دخت
کند و ای غدر بوده	که نکام خوش است در
براه سمرقند شعل مسا	کفلیک سیر فرخنده را
بقانون این اسکندر	پشت بر مسند سرور
باوردن آطلانند عهد	فرستاد دشته کاران
فرستاد بیرون حدیاس	سوی غروب غروب سیاس
خزرش تا به نیک	کار و از نیک
پند خطای نمران نمرار	قصبای مصری از شمار
بشیر از حد چون حشد	خانههای بقت روستی
چه خوار و چه منار این	خرد از شک و جاسوسین
نقش کی نعل فرزند زین	طوباه طوباه شور گزین



قطار شمشیر از شمار
بسیاری است برین
خطای کتیران لابلند
بهر کشتن مبردن
جو از میان آن خفتند
روزی در پیش از مدد
بزدشان سحر می بران
بل غدر خواستی متکدر
بارش خانه خالی نقاب
بیارستند آسمان یرا
کلی طوفان صحرای کج کار
ارامت بهر بلند ختر
سفر لاطیف و شیرین
که در پویده و هرگز کرد
بهر کشتن مبردن
فردا از آن کاروان
بتعطیلشان شیرین شاد
مرام را در آواز مدد
شدند از هر مهر و خد
بهر کشتن مبردن
نمودند فرمان بران شاد
تقویت عنبرین یرا
شد از عقد کو هر خد
مرصع برج خلک پیکر

جنس

در آن طغیان کشتن پر
 میخکوبی غنچه ناشکفت
 شدن دژ محلی گوی سرش
 جلوه اطراف آن ختران
 همه بر بالاک میسند
 همه کلدر آن غنچه دهن
 دلاور آویزه کوشان
 مرصع کبوتر اغوشها
 کشان غنچه لیسوزین
 نه نوایر خم مویشان
 همه ستاقان سمن
 همه بخورشید در پیش

چو خورشید در جلیق
 که در پرده غنا کلی را
 و یابرج او بود خورش
 چو کرد به چارده خرن
 همه فزاینش و تصانه
 بلورین بر نیان سمن
 بصدق میسود بر دوشان
 جمال صلی بند بردوشها
 کی زیاده و کی کمین
 تواضع کمان پیشان
 نماز کلا او گل پر سمن
 انقیاد عقل و آتش و سمن

و با سجد و سج آن پری

از کشتن و کشتن سر
 چو عشق و عشق افروز

زده حلقه کوش دلجویشان
فرق نموده دل از فریب
چو کجک در می زده کز کشتن
بلای لافشان همه
کروسی مثل چپه روی
شده ره بر اندیشه
ز دنیا نشان چنانکه
از آن بر مایه سپاسی میر
چو انجست بر این دین
وزان بر موی کشتن
رخ بر این دین می کر
از آن بر مایه کجک حمزه

رسایه حمزه رشت و نشان
کلفتی همه برده از جان کسب
نخوردی پی می سنکشان
بقیاری زیاده از دین همه
وزیشان کل لاله زار کوی
نجد شایسته پیش همه
سپه اسیران ملک اسروان
تمنج شمس تخته کبر
همه کار دیده همه کردن
از طوطی غلامان اسیران
هر یک از ایشان کوی
و کردم زدی بر سرش نمود

علامان نکلان کاب
کلهای نای بر نیهای زر
بر آستانه شتران
روان حصدانواران احمد
که اینک سیدم مرده
رسانیم بانوی خنده را
بصدغونارش بدرگاه
غداران خوشتر
بناگاه هر خیل بوزخوی
آیین آنم رای وزند
نریه دمان چنگیز کش
در کج خدایا

چوسایه کیرنی قنار
مرصع بیاتوت و لعل
وزان می صحرایه دیده
کسیا پوس سلطان عهد
بدرگاه خاقان چیدغان
طراز کوههای ارزنده را
رساندن فرمان خواجه
سمرقند شد رشک شمشیر
بفرموده شاهی لشکری
سینه و سرش بجا آورده
چنگیز خوش و چنگیز پیش
نخلکری نهی آید

کلهای

نور

نور



با این آرم ای و زند
بشوی ره و نان کیش
در کار خدمت ای مدد
بارش شهر بخاستند

یکی بر کاهی مینا سپهر
فکند دوشی خان لغیب
هناد تختی در آن بارگاه
پیشد یلان مرصع کمر
حکیمان داندل خوش کلام
محل آن اندام سجده کو
صف عاجیان مرصع کلاه
چون آن کمساقند

را سه پیش بجای و زند
بچنکیر خوش و خنکیرش
بچنکیر می شنای مدد
سه گوی بر زن راستند

کشند بطارم ماه و مهر
که بردی کل از جان
بر آن لکیر زو شاکتی پنا
نشند بر ضد لیبای از
کرفند در صد مجلس مقام
نشند لکیر لکته جو
بچنکیر می شنای مدد
بچنکیر می شنای مدد

شیرین و صاف
چشمه منی و بی بی
محبوبه و اوجرت
سپهر

جهان در جهان شیر شد
 بدینسان جز می برار
 چو ز دست مطرب شک
 بکف جام می مسامی عشو ساز
 جو خلد برین گشا محلی
 مرست ساقش جام می
 سر جانی کلر می
 عرخوان غزالان می
 با سبک کی تان چکل
 صوتش آید پهلو
 چو زلف تان می چرخ
 نوای فی ناله ارغنون
 و زان به مهر شیر شد
 می مطرب خوش نوا شد
 برقص اندام می لاله
 سوی نو دمدم در
 بقوه نرسو بلا می
 شده لاله اساعش ساق
 چو شاخ کلی کلکون
 بتوشکر ختیه از لبان
 ربوده دل از نغمه متعل
 ترم کنان سره در پی
 زده راه عشاق ربید
 ربوده دل از صبر کلون

کمانچه خوروی جان سپید
رخشاه از باد کل کل
بخورین ساقیان کجیل
صحرای بد افاره شیان
بروی خور او ساقی شرا
دماغ شه زوی شد بنایک
کجه بکشاد شامشهی
کلی بیاخ ز افروخته
باری با آن کجام داد
چو سید چشم سپید
سیاه درون بر پرد پیر
ز فرخی یکی چهر افروخته

ز روی آید دلفریب
مغیش از شوق تلبیل شد
بیرمزه خیمه خون دل
بر آورد که در تن طارشان
در خون خستش روز افتاد
چشم مدش کو مشیت کجا
شد از لعل در کوه و دریا
بان کز می در زین کمر
بهرین او ارش انعام داد
بسوی خم رفت از بارگاه
خود داری کشته تصدیه
را از اشغله سوخته
بسیان جان سوخته

ز سر به یکی خشم کرد سیاه
 یکی دیگر از نار مشکین کند
 تیش من غانی سپهر
 رخ را که در حسن دایج
 بان چشم طبع چون می
 در لطف چون کند نشاء
 عذری لاله در خون
 چینی سبزی ند عاج بر
 با خنجر زوروش کرد
 فرار کند ز کارش نشاند
 جوخت شهر دهم کامکار
 سوی نوازش برودت رسید

که کشت سیاه
 بر طرف کبر که غول بند
 کرانید مشاطه میجو مهر
 ندر دشت طبع احتیاج
 که نرم دود صدف افروز
 که بسته به موی بولنه
 بخری بیارش چون
 چه محتاج باشد سپید را
 بد انسان که با دست طراز
 چوخت پیش در رخا نشاند
 کفش بصد در رخا
 نه میان کشادیم بند

بعضی بجهت و تابش و لطف و کمال و کمال
 و قوت و آواز و شایسته و کمال و کمال

که بجهت و کمال و کمال و کمال
 و کمال و کمال و کمال و کمال

جگر دارن بدم پست
چنان کنی در این صیدند
ز شمشیر غنچه‌شان پر
بخشد بر روی دلوغز
چو شمشیر کمر گام دل
چو شتران در برای سپهر
خوش از روز و خنده روز
بسیاسی آن حاجتش را
بمن که آرام جام نشود
در شمشیر قنابل چ سعادتی از بر شمشیر

که این بویتش حجابی زدو
که صید کنی در این صیدند
و با خفه لعلش ز در
در غوشم چون بدم مغز
نشست بدم دورام دل
که گیر می غوش می مهر
که بایند کام دل از هم دور
قناعتی از این حاجتش را
خدا بخش روح و روح

و منور ساختن جهان از مایه تابما می نفی رخ نمون
عالمیان معین لیدین شام رخ سلطان و مشور کردین

سلطان صاحب قزاقان بکردستان ممالک توران غنیمت
بصوب مملکت ایران

کنندایه این خوش شایسته همد	بپروردن طفل از نیکو همد
که شد از سپهر جان جلال	فرز ایلانی از وصال
ز برج سعادت نمود خست	عیان شد در تهر فخر
جو ز پرده نمود آناه رخ	هند آسمان ام و شایخ
برآمد خورشید از میان جهان	که باد امبار که ایلان جهان
درخت از آسمان شرف	بگویی بسعد و خلف
که انما پی در پی درخت	طرازنده تاج کردید و
چنین نموده شد پدید	که پوشش اطراف عالم رسید
ز روی خلف شاه خورشید	بفرزیدش از زمین بود
بود از خلف خانه که شرف	چراغ نیمه در این مرت

شود زنده نامکویز
پس مگر فرزند فرزانه
جور و بد نهانی سر و کمر
ترا داد کار جمعی فرزند
و گرفت زنده کس خلف
چو بگذشت از آن تن خنک
با سنگ ابر اعتبار شد
بفرمود جهان مآور
سکای رکاحی این رکاه
فرزند نه ز می از بون
بند اختران سپه ر تمام
بد داشت اندیشای صنوا

توان بافتن تک بوی از
نشید بجای تو در خانه
کند بعد از آن به در و در
اگر بد برو ناخردمند
سمان که کرد به بحر دمی
خدیو جا بگیتی پناه
مهرش از نو جانتا شد
بمخجل تابند از سر کران
بر آورد قماح خشنده ما
بر آشت شایسته وستان
در آن انجمن ز به کرم
ز در بارون رخ فرخوشا

که انی در آن زمین
 کجایان بود لشکرش
 بکشور توان لشکر آستن
 بود عرصه ملک بی حجاب
 بیاید نامعنائی کنیم
 که از شیشه ناید برون شیشه
 نیز در کار ایشان جیره باز
 نشاید شستن بتن پرور
 چو سلطان بزرگ باشد
 مرا آنچه از جهان پسند
 قضا نیست مگر بتوران
 چهار پند است یک
 شمار بود دست نهادن
 شود قوت لشکر از لشورش
 ز لشکر توان خیم را گستن
 رسد زود در روز کرم
 بگویم کشور ستانی
 چنان کرد از پیلوی صید
 زمر خایان چون طعمه ساز
 نماید بتن پرور
 قصد از سرش بخت راج
 شوم در شیمان نقش بند
 بود ملک ز منیم
 زنی را دشمن سازد کجار

کتابت و کتابت کنند

بر آنم که خواهم رشید با
شود کارشایان تمام
ز در آن توان ساخت اسخدر
ز کنش و خمری کامکار
خواهم زین و فرخ و حسن
برون کن آنکشتی نیکین
ز دریای توان یافت در خوش
ز قطره کاغذ از نادران
ز با اعتبار بتر کبیر
دراز خوش تر از کیش
نهی گاه کاو در خوش شیر
بایران زرم اول سپاه

نه از زیر دستانم خراج
چیز در درون خورشیدم
نه از باره دوری آنسگری
نه از کینه کام دار
که از زن بدویم بپوش
نه از سحرین آنکشتین
نه بنی آنکشتی از خلاب
ز اعرامیدن کی توان
پر مایان در خمر و شیر
چونیه پوشیدن از پیش
نشسته از آن گوش سپهر
اکرشا ایرانش دسدره

ز درهای لشکر فروز صفا	بیشتر کار بود کوه قاف
بهیم آبخنان تنگ کین قفاش	که قش زنده بود بر پشت
چو بران توران دملک	تواند که کاری کند کلک
زیم کجای می دوست	بهر تماشای سند و ستان
در آیم کشتی بهر بای سند	بگیرم کشور ز دارایی
چو بر آیدیم کوس نبرد	در آیم از دست قحاق کرد
بچکنین دین می کنیم	در آیم ز ملک حساری
ز کمان دشتی بایم صید	در آیم از دست دلقید
غیمت خنجر می ج را	ز ما باید آموخت ج را
اگر سوار اوست قاسم	و کرد بود قاسم
ز پولاد صفهای لشکر کشیم	در آیم از دست سحر کشیم
به بندیم خیل خنجر راه	که امین ملک ماران سپاه

شعر بهیشتی
شماره زنده صفت
زنده می باشد
بدان لشکر کنند

وزن پستک طایم روم
چار کذر کا لشکریم
سیام نوبت ز نوبت
چو در روم گردن کنیم
بر اینم نایب عرب
اکرشا مضرب باج ما
دشمن سخت آرد می کشی
بریم از آن فغان
در بر روی چین چین
بصحرای چین چین
بدرفت جوانان لو
نیر کشان نایب می

جوانیم لشکر هر مرز روم
نشین در این صحراییم
فریم غارت می خورن
بملک عتبات می کنیم
بکیریم باج از دشمن
شود اینم پیم باج ما
بیا مورد این لشکر
زمر غزالان چین
نیغایم عذاران چین
در بار که فرشت چینیم
محیط کمر شد ز کمر تهی
بغرت جینها چین می

بغرت جینها

زبان پیش بیاورند
 که آنجا بنیاد سال است
 بود ای بنده رای تو
 تو هر جایی می نرسیم
 همه کاران فریدون فرزند
 همه فرزندان مضحاک بند
 کنیم زمره کینه و زنگار
 کشیم ز تیر پای جشید
 ببار کشند بر آب شوم
 دودش عذرت می کشد
 ز شمع حکم فرمان می زما
 ستاد نیا تو ز خیر بلند
 خواهشش را بجان خوشتند
 باز بهمت کوشت
 هر کاندیش از پای تو
 ز جان یاقین فرا تر نهیم
 همه بندگان کشتن در روزند
 که از بار دوش آتش کشند
 کلاه خود پر در بر اطلال باز
 کنیم آنکه هرگز بر نجات
 بگردش خیر جاد شود
 به بندیم ازین کفر خویش
 اشارت از و ملک گیر می
 ز ما دشمنان در اندر کشند

با نیکو سخن رفتن نشا
شدن بیهوشی و رستم کوه تپا
کشایش پذیرفت درهای
محمی اگر پیش از کردنش
بودش سبازی در حقیقت
مسافر که ناش در زبان
ره او خوش کنجها
پذیرفت سر مقتدر خویش
دلاور لیران شیر بند
فزون کرد اسباب کین اساس
چو تا حفر فزون کرد پیرایش
سپاسی در از ناسی کا

ز ماصید کردن بختگاه
سخندان گفتار لبها به
نی فردم دور بار در رج
نی بار کردار بر کردنش
لشش قوی که بوخت
بر و راه شور آسان بود
طمع بر آورد از سبها
تساحی نذر که کا خویش
ز انعام موعده همه بهر مند
اساسی کین کرد در دهن
بود و دم در خور مایش
که دنا دلا را شد مو کار

گفت سزایش

رنگش آن شیرین بران همه
خورش آن شیرین بران همه
بخشدش به کام و
نی تیره خورند اندر جگر
بدین و با بخشان می نی
دیدند تقویم در کار خنک
جگانه خورشید مشرق یزد
دلیران بی کار و خشم
برهند از دید با خواب
شور و غرور با هم در منقبت
بر سر کوه و عکس و
زبانک دهل گوش بگرفت

رنگش آن شیرین بران همه
بلورینه بر کرنا بود کام
برند خوراسوی بی
بدانسانکند و خور و شکری
سفر لاط و خواهی جان می
منجم از شیرینک
با سنگ انزب علم بر کشید
خور و خواب کردند بر خود
نشد آهین دل بر
خساک در خواب و خور
غرور و کران شد بر
زگر دسپه مهرم کرده راه

بجای

نماز
کجا
نشد
لعل

زود می دیدن آن غلو	مور اگر شد نفس کلو
بلرزیدی ز ستم ستور	فتاد نفس از فرق فقور
مژک سناهای اتم کیمیر	مشک لبان خود می حریر
گرفت اندر زور آشوبار	رگر دسپه شتم انجم عبار
ز توران زمین فروزند	مهر پرده بر طرف جیون
بد ساقی ان نشین برا	کر نمایه مجاد نهاب را
که اسودگی دماغ دهد	ز سودای عالم فراغ دهد
تو به نمودن بایست نصرت شعار بجانب حرسان	
و فتح این است خدم صاحب قران آسان	
بال این قیامت نهیب	مهر نه آورده پای کرب
که ان کشور رای اندیشه پاک	چو در کار ایرین بدیشه پاک
حسین فرمان نخل مقل	که بر روی همچون بند نخل

ز دریا کنر ز آب ز کوه	در آمد بهر حد این شکوه
بهر این تهر شد ز خوا	که بکشد چای تش ز آب
تختین رسکوی آن پر	کلید خراسان است
تخته می بسند	فرستادشان قفاجی
شده از سینه کشت این ل	که مرغ طغری می بل زد
خراسان ز میمنه است	بر آن آسمان دم دیرینه
بماد او این یکدیگر جهان	نکارند و آشکار و نهان
وز آن حواشی تا محمل کشد	نشیندش ساحل مرور و
وز آن نخلان سبیل خورش	بصحرای سودر زور و
مورن خاقان اسب	که روشن کند مردم و
نظاره مرشد تا بیا د	سپهر فرین آن خاک با
چو خورشید تابند عین	تجسم شدست معطفی

چهار

زده خالوش طغیان جگر	وزن قد بسیار همه آگین
که خرمه دوزی آن خضرش	شده سوزن عیش خیمش
تیز خرد خردش درشت	گرامی تر از خدای شست
در آن دکان شمشیر علامه	ز روی شرف که به بهار بود
چو کاخ طوطی است	دو ده قاصدش اقبال
در آن صوبه خضرش نهان	در آن بهشت از چنان
بی تو بمان مرغ قدسی	ز تاج او که کرد موسس
دلش روشن پر ز نور خورشید	وزن اعلی است که خورشید نور
نهان دانهش زبان قلم	بعین البصیرت ح ز خودم
و نهان میسوال بهشت او	کین سلیمان در انکشت او
عصای ز باغ بهشت	که خوانش از آن کوثر پرست
سوی تیر ترشد موسس را	که تار و در بند آن پاک را

دل

بکشتا محو بدوش و زند
 خرامان آن کو سر نهاد
 جوی پای کرد زین کاش
 در آنجا نکه از ک
 برانود جهان هر دو
 ز غنچه که بار کردن چمن
 که ای یکر دکان جهان
 بخر عدل و حسان کلین
 توان این جهان را حسان
 ز شاهان برین لایسکار
 بود عدل هر یاه خنود
 رسی با دمن امروز به
 خم ویر در خوش آوند
 بکشتن سبب بر تپا د
 بدو زه شد سحر افشا
 تواضع خاتمان بر ترک
 طلبکار بنشاند خیری
 وزان غنچه یی سندان
 و کر دین دایه کمال
 نباید خزان هر دو اندیشه
 بعد از جهان نیتوان
 نرسد ازیشان هر دو ک
 ز عدل است می لیت
 که فردا بدوت رسد داد

بکن هم مردم زبردست
که سببی بر دست تو نیست
بمردم کن امروز انسان
که فردا تو انش کن خوا
بخود پرین و مظلوم را
جداساز از انکسین م را
بدیوان منید از فریاد
که شاید ز دیوان داد
نویسند که گریه م را
بود که گراغ ز رخسار
ز کلام ز نداری امید
که سبب نیست اعتماد
که سبب نیست اعتماد
بدست ز بری و اختیار
که سبب نیست اعتماد
نکین بمان با صف نیست
که سبب نیست اعتماد
نظر جان بظلم کشان کن
که سبب نیست اعتماد
بود دولت برتری کن
که سبب نیست اعتماد
بعل عنوان بک اشتباه
که سبب نیست اعتماد
به نیت قل عنوان خوشی
که سبب نیست اعتماد

مکن بر یک زاده را	بیدار بیدار
بدان خوت جاده بدتر شود	چو کرد قوی را در شود
نیکو سران چشم نکی مار	کنند خجسته مارم کار مار
مکن بجز کار اصل دل	نشاند اگر استاد کل
اگر بصدع جلالت میرشت	نه بر طاول غایت
بنگاهم انضیه پرور نش	ز انجیر خسته آر نش
دیانش چشمه سپیل	در انضیه دم در در حیل
شود عاقبت ضیاع غرایع	کشد رنج بهوده طایع
چو کوش خدیو از لای پند	شد از روی اخلاص زبند
آفرین بر طبل حیل	جیش در آرد مقادیل
خساک شتابد بهر تیر	بر طرف خوشنج شد زیر
فرود ریت آن که بر کشتزار	نه کل نه انجاسلا نه خیار

زاله م

موشخ
و آن قرا
در است

ز ناهنجار دخی که خوشنویان
 که زان بود شرا از آفتاب
 ستمگر که پرورده داشت
 بستند در زواری احصار
 قضا بر کرد در دست
 چو تقدیر از عرش افتاد
 عجب که بر پادشاه دست
 که استویر بشیر زیان
 بفرمود فرمان نامه از
 حصار دخی نواز بستند
 بر ابر بران اسیر با فلک
 کشید بشیرین کشای

بستند در کین سلطان
 چه اند جلای می مشک کلاب
 اگر آب خضرش دیکه خوش
 حصار دخی بنیاد خرج ستوار
 بود فی المثل کرد در دست
 نذر دیند می نواز رسود
 بشیران کجاست
 کنان بشیر بر اسیران
 که کشید بر حصار
 که کشید بر حصار
 نشسته بران کعبه ترک ملک
 پی فتح آقلم ز زبانه

بیاروی اقلع کردند و	ز اطراف آن کجای جوی
بگرداب خندق درنداختند	بسی که از جوب پر خفتند
شناور شده خال زیر	چو مرغان بی درخیز
گشتند چون زان کبیر	نگرند اندیشه رسنک قیر
کشتند از در کارین خام	دما ده بر دزد دیوار و بام
شد اتریر روی سوا شهاب	فروشد بگرد سپاه قصاب
ز در بای مردی برورد	نخستین از آن کبوتر
سجیانی علم بر باره برد	بسی ز بر باره خورد
بهر بامی راه چو گردیدند	شده در لایرو چون
مهر باره از زخما کسره	ز نخر چنان کلان سره
کشیدند در قتل عام	دویدند بالا و بام
ز نادانی پشیمان ده	بیاد فضا رفت که چیه

تلا بینه خندق

حصار قلعه